



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۸

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
بسته شکرخنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم
گریه نصیب^(۱) تن است، من گهر جانیم

در دل آتش روم، تازه و خندان شوم
همچو زر سرخ، از آنک جمله زر کانیم

در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم
دار مرا سنگسار، ز آنچ من ارزانیم

هیچ نشینم به عیش، هیچ نخیزم به پا
جز تو که برداریم، جز تو که بنشانیم

این دل من صورتی گشت و به من بنگرید
بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم

گفتم: ای دل بگو، خیر بود، حال چیست؟
تو نه که نوری همه؟ من نه که ظلمانیم؟

ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست؟
مست بخندید و گفت دل که: نمی دانیم

رو، مطلب تو محال، نیست زبان را مجال
سوره کهم که تو خفته فروخوانیم

زود بر او درفتاد صورت من پیش دل
گفت: «بگو راست ای صادق^(۲) ربّانیم^(۳)»

گفت که: «این حیرت از منظر شمس حق است
مفخر^(۴) تبریزیان، آنک در او فانیم»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

خدای بخشد و گیرد، بیارد و ببرد
که کار او، نه به میزان^(۵) عقل موزونست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۷

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی^(۶)

از دگر خویان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خوابتر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما^(۷)

جان همه روز از لگدکوب^(۸) خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال^(۹)

نی صفا می ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال^(۱۰)

دیو را چون حور^(۱۱) بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید^(۱۲)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نه غم و اندیشه سود و زیان
نه خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم
گفت ایزد: هُم رُقُودُ^(۱۳) زین مَرَمِ^(۱۴)

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب^(۱۵) رب

آنک او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه‌ای^(۱۶) زین حال عارف وا نمود
عقل را هم خواب حسی^(۱۷) در ربود

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۸

وَتَحْسَبُهُمْ آيِقَاطًا وَهُمْ رُقُودٌ ۚ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشَّمَالِ ۚ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ
لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَئِنَّ مِنْهُمْ رُعْبًا.

ترجمه فارسی

و تو (پیامبر) آنها را بیدار می‌پنداشتی و حال آنکه در خوابند و ما آنان را به پهلوی راست و چپ می‌گردانیدیم و سگشان بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود و اگر به سراغ آنان می‌رفتی قهراً از ایشان می‌گریختی از آنان سخت می‌ترسیدی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷۸

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
خلعتش داد و هزارش نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس
این که نبود هیچ او محتاج کس

گر به صورت و نماید عقل رو
تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود

کز شب مُظلم‌تر^(۷۸) و تاری‌ترست
لیک خفاش شقی^(۷۹) ظلمت‌خرست

اندک اندک خوی کن با نور روز
ورنه خفاشی بمانی بیفروز

عاشق هر جا شِکال و مشکلی ست
دشمن هر جا چراغ مُقبلی^(۸۰) ست

ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا تو را مشغول آن مشکل کند
وز نهاد زشت خود غافل کند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۶

چون تو با پَرِّ هوا بر می‌پری
لاجرم بر من گمان آن می‌بری

هر که را افعال دام و دَد بُود
بر کریمانش گمان بد بُود

چون تو جزو عالمی هر چون بُوی^(۸۱)
کل را بر وصف خود بینی غوی

گر تو برگردی و بر گردد سرت
خانه را گردنده ببند مَنظرت

ور تو در کشتی روی بر یَم^(۳۳) روان
ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از مَلَحْمَه^(۳۴)
تنگ بینی جَو دنیا را همه

ور تو خوش باشی به کام دوستان
این جهان بنمایدت چون گُلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هَری^(۳۵)
او ندیده جز مگر بیع و شِری^(۳۶)

وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مُدْرَکی^(۳۷) جز رنگ و بو
جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند جز که قِشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش^(۳۸)
لایق سیران^(۳۹) گاوی یا خَریش

خشک بر میخ طبیعت چون قَدید^(۴۰)
بسته اسباب جاناش لا یزید^(۴۱)

وَأَن فُضَايَ خَرَقٍ^(۳۱) اسباب و علل
هست اَرْضُ الله اى صدر اَجَلٍ^(۳۲)

هر زمان مُبَدَلٍ^(۳۳) شود چون نقش جان
نو به نو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و اَنهَارٍ^(۳۴) بهشت
چون فسردهٔ یک صفت شد گشت زشت

- (۱) نصیب: بهره، حظ.
- (۲) صادق: راستگو
- (۳) ربّانی: مربوط به رب، خدایی، الهی.
- (۴) مفخر: جای فخر کردن و نازیدن، محل افتخار، آنچه به آن فخر کنند.
- (۵) میزان: ترازو
- (۶) غوی: گمراه و سرگشته
- (۷) دربندان: عمل بستن در، در محاصره ماندن. مجازاً بسته شدن راه وصول به حق.
- (۸) لگدکوب: اسم مصدر است به معنی لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
- (۹) زوال: نیست شدن، زدوده شدن، از بین رفتن.
- (۱۰) مقال: گفتار و گفتگو
- (۱۱) حور: زیبا چشم، کسی که رنگ سفیدی و سیاهی چشمش بسیار باشد، زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی.
- (۱۲) نقش پدید ناپدید: تعبیری است در باره خیال.
- (۱۳) رُقُود: خفتگان، خوابیدگان، جمع راقِد
- (۱۴) مَرَم: فعل نهی مفرد مذکر از رمیدن
- (۱۵) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن.
- (۱۶) شَمّه: مقدار کم و اندک از هر چیز. در اصل به معنای یک بار بوییدن است.
- (۱۷) خواب حسی: همان خواب معمولی که از عوارض بدن است.
- (۱۸) مُظْلِم: تاریک
- (۱۹) شقی: سیه روز
- (۲۰) مُقْبِل: نیک بخت
- (۲۱) بُوی: باشی
- (۲۲) یَم: دریا
- (۲۳) مَلَحَمه: جنگ خانمان برانداز، حادثه ناگوار
- (۲۴) هَری: هرات
- (۲۵) بیع و شیری: خرید و فروش
- (۲۶) مَذْرُک: ادراک شده، اسم مفعول از باب افعال در اینجا به معنی مطلوب و مراد است.
- (۲۷) حبشیش: گیاه خشک، علف
- (۲۸) سَیران: همان سیران عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به خوش آمدن است.
- (۲۹) قَدید: گوشت خشکیده نمک سود
- (۳۰) لا یَزید: افزون نمی شود
- (۳۱) خَرَق: پاره کردن
- (۳۲) صدر اَجَل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
- (۳۳) مُبَدَل: عوض شده، تبدیل شده.
- (۳۴) اَنهَار: نهرها، جویباران